



# پروانه ای که سوخت

زینب علیپور طهرانی

تبش

در قسمت‌های قبل خواندید که پروانه و همسرش نوید به شمال و ویلای یکی از دوستان نوید سفر کردند. همان روز نوید برای خرید ماهی تازه به بازار رفت و پروانه در ویلا تنها ماند و مشغول مرتب کردن وسایلش شد. بعد هم به آشپزخانه رفت تا وسایل کباب‌پزی را آماده کند که یکباره صدایی شنید و با مردی روبه‌رو شد که او را نمی‌شناخت. مرد چاقو را در بدن پروانه فرو کرد و او را به قتل رساند. بعد هم طلا و پول و هر چیز باارزشی را که آنها داشتند، برداشت و از ویلا خارج شد. نوید به محض ورود و دیدن جسد پروانه فریاد زد و بیهوش شد و سرایدار ویلا از راه رسید و با پلیس تماس گرفت. سرگرد مالکی و همکارش شهابی که به‌تازگی پدر شده بود، مسئول رسیدگی به این پرونده شدند. آنها با سرایدار صحبت کردند و بعد هم به بیمارستان رفتند تا با نوید صحبت کنند.

ادامه داستان...

سرگرد سولاتی را از نوید پرسید تا در جریان کامل ماجرا قرار بگیرد و همچنین شاید پاسخ‌ها بتواند در حل این معما به او کمک کند. در این بین شهابی که به‌تازگی پدر شده و نگران بود، همه حواسش به همسرش بود. سرگرد متوجه این اتفاق شد، اما حرفی نزد. نوید هر آنچه را اتفاق افتاده بود، برایشان تعریف کرد. سرگرد با دقت به حرف‌های نوید گوش و نکاتی را هم روی کاغذ یادداشت کرد و گفت: صورت همسران چطور سوخته بود؟

نوید گفت: همسرم صورت بسیار زیبایی داشت. او معلم بود. یک سال قبل که از مدرسه خارج می‌شد، متوجه مزاحمت پسر جوانی برای دو نفر از دانش‌آموزان شد. جلو می‌رود تا تذکر بدهد که با آن پسر درگیر می‌شود و او هم به صورت همسرم و دو تا دختر اسید می‌پاشد. دست‌های دو دختر و بخشی از صورت‌شان و نیمی از صورت پروانه هم با اسید می‌سوزد. پروانه بعد از آن حادثه دیگر به مدرسه نرفت و خودش را در خانه حبس کرد.

مالکی پرسید: به خاطر این اتفاق با هم بحثی نداشتید؟ نوید گفت: اصلاً. پروانه آن قدر مهربان بود که ما در زندگی‌مان هیچ تنش‌ای نداشتیم. مالکی گفت: آن پسر؟ قصاص شد؟ از او خبر دارید؟

نوید گفت: آن قدر مادرش به پروانه التماس کرد که همسرم او را بخشید. اما دو دختر دیگر قصاصش کردند. سرگرد منظورتان این است که احتمال دارد آن جوان همسرم را

کشته باشد؟

مالکی گفت: فکر نمی‌کنم. چون همسر شما گذشت کرده بود، اما هر چیزی امکان دارد. اسم و آدرس آن جوان را می‌خواهم. نوید گفت: بله. اسمش اسماعیل بود. فکر کنم ۲۰ ساله بود. در یک تراشکاری کار می‌کرد. یادم هست نزدیک راه‌آهن زندگی می‌کرد. مالکی پرسید: خودتان به کسی مظنون نیستید؟ نوید گفت: نه، اما آن طور که فهمیدم، قاتل برای دزدی وارد ویلا شده بود. مالکی پرسید: مگر چیز باارزشی همراه‌تان بود؟

نوید گفت: پول زیادی همراه همسرم نبود، اما همیشه طلاهایش را در کیف‌دستی‌اش می‌گذاشت. حتماً آن قاتل نامرد از این قضیه خبر داشته است، چون طلاهای همسرم را دزدیده است.

مالکی پرسید: شما که همان موقع بیهوش شدید و به اینجا آمدید. از کجا خبر دارید؟ نوید گفت: از همکاران‌تان و پرستارهای بیمارستان شنیدم.

مالکی گفت: همسران خانواده‌ای دارد که به او اطلاع بدهید؟

نوید گفت: برادرش ایران نیست. مادرش هم فوت شده است. فقط پدرش هست که سه‌شنبه‌ها می‌آید خانه ما. اگر اجازه بدهید خودم خبر بدهم. امروز مرخص می‌شوم و برمی‌گردم تهران. قلب پدرزنم ناراحت است. باید طوری به او بگویم که سکنه نکند.

مالکی گفت: یکی از همکاران را می‌فرستم تا پدر همسران را به اینجا بیاورد. باید با او صحبت کنیم. در ضمن شما هم تا پیدا شدن

قاتل همین‌جا مهمان ما هستید. بچه‌ها برایتان در هتل اتاق می‌گیرند. مالکی از بیمارستان خارج شد و به همکارش گفت: می‌دانم به فکر خانم‌تان هستید. می‌توانید بروید از پدر بودن لذت ببرید. فعلاً کاری با تو ندارم. کاری داشتم خبر می‌دهم. فقط این‌که یک نفر را بگذار تا مراقب نوید باشد.

شهابی تشکر کرد و از سرگرد جدا شد. سرگرد هم به اداره برگشت و نکاتی را که یادداشت کرده بود، بررسی کرد. با شهابی تماس گرفت و از او خواست تا فردا سراغ جوان اسیدپاش برود و از او بازجویی کند. از جای‌ساز داخل اتاقش برای خودش جای ریخت و کنار پنجره ایستاد. سعی کرد همه موارد را در ذهنش تحلیل کند. گزارش انگشت‌نگاری داخل ویلا هنوز آماده نشده بود. هیچ اثری هم از آلت قتاله نبود. مالکی می‌دانست با معمای پیچیده‌ای روبه‌روست و باید تمام تمرکزش را روی آن بگذارد.

صبح فردا شهابی به تهران رفت و با مرد اسیدپاش صحبت کرد، اما چیزی دستگیرش نشد که به حل پرونده کمک کند. شهابی با گزارش پزشکی قانونی و انگشت‌نگاری وارد اتاق مالکی شد و گزارش را روی میز او گذاشت. قاتل دستکش داشته و هیچ اثری از خودش بر جای نگذاشته بود. خودش باید دست‌به‌کار می‌شد. با شهابی به ویلا رفت و سعی کرد با دقت بیشتری همه چیز را بررسی کند. خودش هم دستکش به‌دست، با دقت اطراف را واریسی کرد. از همکارانش خواست تمام

داستان

## تبش

ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام‌جم | ۷  
چهارشنبه ۲۵ مهر ۱۴۰۳ | شماره ۱۰۷۹

دقت‌شان را روی این کار بگذارند. به اتاق خواب رفت و همه چیز را بررسی کرد. یکباره یکی از همکارانش با صدای بلند از سرگرد خواست که به دستشویی برود. آنها چند تار مو در دستشویی پیدا کرده بودند که سرگرد خواست برای بررسی به آزمایشگاه ببرند. خودش هم به همراه شهابی به اداره برگشت. نوید و پدر پروانه بیرون اتاق منتظر بودند. سرگرد از پدرش خواست که وارد اتاق شود. پدر مدام گریه می‌کرد و حال خوبی نداشت.

سرگرد گفت: می‌دانم شرایط خوبی ندارید و درک می‌کنم الان در چه موقعیتی هستید، اما برای پیدا کردن قاتل دخترتان به کمک شما نیاز داریم.

پدر کمی آرام شد و گفت: می‌دانم. من هم می‌خواهم آن نامرد هرچه زودتر پیدا شود تا با دست‌های خودم خفه‌اش کنم.

سرگرد از رابطه نوید و پروانه پرسید و پدرش گفت: پروانه دختر توداری بود. چیزی به من نمی‌گفت، اما تا جایی که من خبر دارم، رابطه‌شان معمولی بود، یعنی مثل همه زن و شوهرهای دیگر.

سرگرد پرسید: از زمانی که صورت دخترتان سوخته بود، چطور؟ اختلافی نداشتند؟ پدر گفت: نه فکر نمی‌کنم. اگر هم بود، پروانه به من چیزی نگفت.

سرگرد گفت: اگر چیزی به ذهن‌تان رسید به ما اطلاع بدهید. در ضمن هماهنگ می‌کنم همین‌جا در هتل برایتان اتاق بگیرند و تا روشن‌شدن پرونده اینجا بمانید.

پدر داشت از اتاق خارج می‌شد که یکباره برگشت و به سرگرد گفت: یک چیزی یادم آمد. شاید خیلی مهم نباشد، اما خوب می‌گویم. راستش قبل از این‌که آن اتفاق برای دخترم بیفتد، منظورم اسیدپاشی است، دخترم احساس کرده بود که نوید به او خیانت می‌کند. او به چیزهایی شک کرده بود، اما بعد از آن اتفاق پروانه همیشه می‌گفت که نوید خیلی با او مهربان شده و دیگر خیانت نمی‌کند.

سرگرد پرسید: شما آن زن را می‌شناسید؟ پدر گفت: نه، اما از پروانه شنیدم یکی از همکارهای شرکت‌شان است. فکر کنم اسمش یاقوتی بود. فقط همین را یادم هست.

سرگرد تشکر کرد و پدر با نگاه ملتسانه‌ای گفت: خواهش می‌کنم قاتل دخترم را پیدا کنید.

پدر در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، از اتاق خارج شد.